



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۰

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
پای بنه در آتشم چند از این منافقی

از سوی چرخ تا زمین سلسله‌ای است آتشین
سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق

عشق می‌پرس چون بود عشق یکی جنون بود
سلسله را زبون بود نی به طریق احمقی

عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی

راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود
طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلق

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
مست کن و بیافرین بازنمای خالق

یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی

بیدل و جان سخنوری شیوه گاو سامری
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۳۸۶

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانک چون مغزش در آگند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانک عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
وحی و برق نور سوزنده نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جل فینا از صحابه می شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد و بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدینست چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان می‌بود
کور خود صندوق قرآن می‌بود

گفت کوران خود صنایقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است
زانک صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبیت رسیدی ای ملیح
شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست وجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و ملی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول